

فروع زندگی

اریش ماریا رمارک

مترجم:

شکوه آرونی



فرهنگ معاصر

اسکلت شماره ۵۰۹ مجمله‌اش را بالا گرفت و چشم‌ها را باز کرد. معلوم نبود از حال رفته یا فقط خوابش برده بود. در آن موقع چندان فرقی هم نمی‌کرد؛ گرسنگی و خستگی چنان رمق او را کشیده بود که حوصله توجه به این موضوع را نداشت. به هر حال گویی در باتلاقی عمیق فرو رفته بود، طوری که امیدی برای بالا آمدن نداشت.

۵۰۹ مدتی بی‌حرکت ماند و گوش کرد. یکی از کهنه‌ترین قانون‌های اردوگاه چنین حکم می‌کرد؛ هیچ وقت نمی‌شد فهمید خطر از کدام سو آدم را تهدید می‌کند و تا وقتی بی‌حرکت می‌ماندی ممکن بود بخت یارت باشد و کسی متوجه تو نشود، یا تو را مرده فرض کنند — قانون ساده طبیعت که سوسک‌ها هم با آن آشنا هستند.

صدای مشکوکی نشنید. نگهبانان روی برج مسلسل مقابل او تقریباً خواب بودند و پشت سری‌ها هم همه ساکت. با احتیاط سرش را چرخاند و به عقب نگاه کرد.

اردوگاه کار اجباری ملرن^۱ زیر نور خورشید به آرامی چُرت می‌زد. حیاط وسیع حضور و غیاب، که اس‌اس‌ها به تمسخر آن را زمین رقص می‌نامیدند، خالی بود. اما چهار مرد را در حالی که دست‌هایشان از پشت بسته شده بود، از چهار تیر چوبی کلفت در

سمت راست دروازه ورودی آویخته بودند. ارتفاع به گونه‌ای بود که پاهای آنها به زمین نمی‌رسید. بازوها از جا در رفته بودند. دو نفر از مأموران سوخت کوره آدم‌سوزی برای سرگرمی خود از یک پنجره به طرف آنها زغال پرت می‌کردند؛ اما هیچ یک از آنها دیگر حرکت نمی‌کردند. نیم‌ساعتی از آویختن آنها بر تیرها می‌گذشت و دیگر به هوش نبودند.

خوابگاه‌های اردوگاه خالی بود؛ آنها که بیرون کار می‌کردند هنوز برنگشته بودند. فقط چند مرد در اتاق کشیک به طرف جاده‌ها سرک می‌کشیدند. در سمت چپ دروازه ورودی، برویر سرخوخته اس‌اس، جلوی سیاه‌چال یک میز گرد و صندلی حصیری را در آفتاب گذاشته و مشغول نوشیدن یک فنجان قهوه بود. در بهار سال ۱۹۴۵ قهوه واقعی به ندرت پیدا می‌شد؛ اما برویر^۱، تازه از خفه کردن دو یهودی که شش هفته در سیاه‌چال زندانی بودند، فارغ شده بود و این عمل انسانی خود را سزاوار پاداش می‌دید. کاپوی (مسئول) آشپزخانه به همراه قهوه یک بشقاب کیک کشمش‌ی نیز برای او فرستاده بود. کیک پر از کشمش‌های بی‌دانه بود که برویر علاقه زیادی به آنها داشت و به آرامی و با لذت فراوان مشغول خوردنشان بود. یهودی پیر زیاد نتوانست موجبات سرگرمی او را فراهم کند؛ اما یهودی جوان سرسخت‌تر بود؛ دست و پا زدن و جیغ و فریادش تا مدتی طول کشید. برویر با خواب‌آلودگی لبخندی زد و به صدای گروه موزیک اردوگاه که در پشت باغچه‌ها مشغول تمرین بودند، گوش داد. آنها مشغول نواختن والس گل‌های جنوب بودند. آهنگ مورد علاقه فرمانده نوی‌باوئر^۲.

1. Breuer 2. Neubauer

۵۰۹ در سمت مقابل اردوگاه و نزدیک خوابگاه‌هایی دراز کشیده بود که از چوب ساخته شده بودند و توسط حصار از سیم‌های خاردار از اردوگاه اصلی جدا می‌شدند. به این خوابگاه‌ها «اردوگاه کوچک» می‌گفتند. زندانیانی که از شدت ضعف توان کار کردن نداشتند در اینجا زندگی می‌کردند. آنها در اینجا می‌ماندند تا بمیرند. تقریباً همه‌شان خیلی زود می‌مردند؛ اما همیشه قبل از آن که همه قدیمی‌ها بمیرند، زندانیان جدید از راه می‌رسیدند و به همین جهت همیشه اتاق‌ها بیش از ظرفیت خود جمعیت داشتند. بیشتر وقت‌ها مرده‌ها را در راهروها بر روی هم تلنبار می‌کردند، گاهی هم بیرون در فضای باز روی زمین می‌ماندند. ملرن اتاق گاز نداشت و فرمانده اردوگاه از این موضوع به خود می‌بالید. او با علاقه توضیح می‌داد که در ملرن، آدم‌ها به مرگ طبیعی می‌میرند. ظاهراً زندانبانان، اردوگاه کوچک را بخش خوش‌اقبال‌ها می‌دانستند، گرچه بیشتر ساکنان آن چنان ضعیف بودند که بیش از یکی دو هفته تاب تحمل این خوش‌اقبالی را نداشتند. گروه کوچکی از این مردان سرسخت در خوابگاه ۲۲ ساکن بودند. آنها با ذوق به جامانده از شوخ‌طبعی‌های پیشین و به طنزی تلخ، خود را کهنه‌سرباز می‌نامیدند. ۵۰۹ یکی از آنها بود. او را چهار ماه پیش به اردوگاه کوچک آورده بودند. زنده‌ماندنش بعد از این مدت حتی برای خود او هم شبیه یک معجزه بود.

ابر سیاهی از دود بالای کوره آدم‌سوزی را فرا گرفته بود. باد از بالا رفتن آن جلوگیری می‌کرد و بخارات آن به آرامی در سطح اردوگاه پخش می‌شد؛ بوی چرب و شیرین آن دل آدم را به هم می‌زد. ۵۰۹ پس از ده سال بودن در اردوگاه، هنوز هم به این بو عادت نکرده بود. امروز بقایای دو نفر از کهنه‌سربازها را به کوره